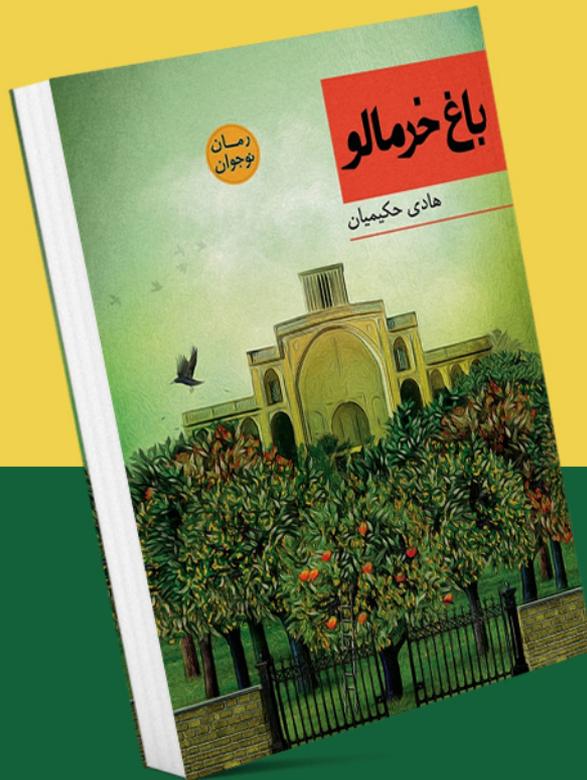


| معرفی کتاب «باغ خرمالو»

خرمالوهای شیرین وطن



● عنوان: **باغ خرمالو**

● نویسنده: **هادی حکیمیان**

● ناشر: **شهرستان ادب**

● تعداد صفحات: **۱۸۴**

● توضیحات:

داستانی که به ظاهر روایت درگیری‌های روزمره

دو پسر بچه است به تدریج وارد

فضای دیگری می‌شود...

«کوچک‌علی» که همه «کوچیک» صدایش می‌کنند، پسر بچه‌ای از شهر ریور ۱۳۲۰ است؛ تازه کلاس پنجم را تمام کرده و بناست سال دیگر به کلاس ششم برود، اما در همین ایام، آتش جنگ جهانی دوم ایران را فراگرفته و «کوچیک» همراه با دوستش «حسین‌علی» راهی یک سفر می‌شود تا شهر را ببیند، ولی چیزهایی بیشتر از شهر را می‌بیند.

مهم‌ترین ویژگی کتاب «باغ خرمالو» که باعث می‌شود دوستش داشته باشید، شخصیت «کوچیک» و حسین‌علی است؛ خصوصاً حسین‌علی که بازیگوش و حتی اندکی دیوانه‌تر است.

این دو پسر بچه، فارغ از غوغای جهان به صورت دائمی در حال خرابکاری و درگیری‌های فیزیکی هستند. لحن کوچیک بامزه است و به طنز داستان اضافه می‌کند. «دعوا تقریباً مهم‌ترین اتفاق آبادی بود. برای همین هم هیچ بچه‌ای حاضر نبود تماشایش را از دست بدهد.»

داستانی که به ظاهر روایت درگیری‌های روزمره دو پسر بچه است به تدریج وارد فضای دیگری می‌شود. «کوچیک» و حسین‌علی، عکسی از رضاشاه پیدا می‌کنند که بر تخت طاووس نشسته است.

دیدن شاه برای آنها آن قدر عجیب است که از اهالی ده پول می‌گیرند تا چهره شاه را به آنها نشان بدهند؛ بی‌خبر از اینکه چند روز دیگر خودِ رضاشاه را ملاقات خواهند کرد؛ اما رضاشاهی که با عکسش زمین تا آسمان فرق دارد، مریض و رنجور شده، دیگر خدم و حشمی ندارد، سربازانش او را ترک کردند و حالا باید آخرین دارایی‌اش را به اجبار و برای همیشه ترک کند؛ یعنی سرزمینی که در آن به دنیا آمده، بزرگ شده و مدتی پادشاهش بوده است.

«کوچیک» و حسین‌علی، آخرین روزهای پادشاهی رضاخان را از نزدیک می‌بینند و در مسیر جست‌وجویشان می‌فهمند خرمالو، میوه‌ای است که نه مثل گوجه است و نه سمی، بلکه شیرین و خوشمزه است. با همدیگر از دیوار بالا می‌روند و خرمالو می‌خورند. در همین زمان، پادشاه خلع‌شده به سرعت کشور را ترک می‌کند، اما پس‌ریچه‌ها باقی می‌مانند، بالای درخت‌های خرمالوی وطن. اینجاست که انتهای داستان به ابتدای آن گره می‌خورد؛ هفتاد سال بعد، وقتی «کوچیک» هنوز در همان کوچه‌باغ‌ها قدم می‌زند و رضاخان سال‌هاست ایران را ترک کرده است.

خوانش یک صفحه از کتاب

- راسته که شما رضاشاه رو دیده‌ید؟
این را دختر جوانی پرسید که قد کوتاهی داشت.
دختر دومی که بلندتر بود، گفت:
- لبخند لطفاً.
- من هم همین‌جور تکیه‌داده به عصای دسته‌فلزی‌ام
لبخند زدم. برق فلاش دوربین جهید توی فضای
دمِ غروب و من رو به دختر اولی گفتم:
- بله، رضاشاه رو دیده‌م، منتها آخرین روزهای حضور
توی ایران بود ... هفتاد، بله، دقیقاً هفتاد سال پیش.

دختر قدکوتاهی که کاغذ و قلم دستش بود
و قیافه‌اش به خبرنگارها می‌خورد آمد جلوتر:
- یعنی جدی جدی رضاشاه او مده بود تو این روستا؟
و من عینک را روی صورتم جابه‌جا کردم:
- اینجا نه، توی شهر بود ... من رضاشاه رو توی شهر
دیدم، شهریور ۱۳۲۰، زمانی که برای گذروندن
دورهٔ تبعید می‌رفت جزیرهٔ موریس.